

- خدایا چه باری! همیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده بود . سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمه اش از خستگی پیر میشد . همه کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خانه ، و انبار دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند . پنجره ها را دیدند که از تابش نخستین اشعه خورشید میدرخشیدند ، مولی را دیدند که تنها در حیاط ایستاده و با چشم آنها را دنبال می کند ؛ سپس تپه ای ، پیش چشمه اشان سد کشید ، کشتزارهای پنبه در دو طرف جاده گسترده بود . کامیون باهستگی ، در گرد و غبار بسوی جاده بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

## فصل یازدهم

روی زمینها ، خانه ها متروك ماند ، و بر اثر آن زمینها رها شد . فقط پناهگاههای تراکتور با شیروانیهای موجدار ، براق و درخشان در این دشت زندگی میکردند . این زندگی ، زندگی فلز ، بنزین و روغن بود که برخیش های پولادین میدرخشید . چراغهای تراکتور ها روشن بود ، زیرا تراکتور روز و شب نمیشناسد ، خویشها در تیرگیها زمین را بر میگرددانند و در روشنی روز میدرخشند . هنگامیکه اسبی بطویل بر میگردد هنوز زندگی و جنبش زندگی وجود دارد . هنوز صدا و گرمی نفس باقی میماند ، کاهها زیر سم هائی کوبیده میشود ، فک هائی یونجه را له میکند ، و گوشها و چشم هائی نیروی حیات دارد ، گرمی زندگی ، شوق و بوی زندگی در طویل موج میزند . ولی وقتی که موتور تراکتوری از حرکت میافتد میمیرد ، انگار جان از تنش میگریزد . آنگاه در های فلزی موج دار از نو بسته میشود و راننده بخانه اش باز میگردد ، گاهی بیست میل از آنجا دور میشود و میتواند هفته ها یا ماهها بر نکرده ، زیرا تراکتور مرده است . اما کار تراکتور آسان و پر ثمر است . کار آنقدر ساده و آسان است که خاصیت شکفت انگیزی خود را از دست میدهد ، چندان جدی است که از زمین و کشتزار میگریزد و به همراه آن ادراك عمیق از میان میرود ، و پیوندها میسکند ، احساس تحقیر بیگانه ای بر راننده تراکتور چیره میشود . دیگر درست درك نمیکند و پیوندی ندارد . زیرا زمین تنها ترکیبی از نیتراتها و فسفاتها با ریشه های دراز پنجه نیست . انسان تنها ترکیبی از زغال ، نمك ، آب یا آهك نیست . انسان مجموعه اینها ولی خیلی بیشتر و بالاتر از اینهاست . زمین خیلی بیش از آنست که هنگام تجزیه بدست میدهد . انسانی که از ساختمان شیمیائیش بیشتر و بالاتر است ، در زمین خود راه میرود ، خیش گاو آهن را برای عبور از کنار سنگی می پیچاند ، دسته های گاو آهن را برای گذشتن از يك بلندی خم میکند ، چار زانو بر زمین می نشیند و غذا میخورد . این انسان ، انسانی که بر عناصر تشکیل دهنده خود برتری دارد ، زمینی را میشناسد که از تجزیه خود بیشتر و بالاتر است . ولی آن نیمه انسان و نیمه ماشین که تراکتور را میراند . روی زمینی که نمی شناسد و دوست نمیدارد ، میمیرد . جز شیمی چیزی نمیداند ، زمین و خودش را تحقیر میکند . وقتی که در های آهنی از نو بسته شد ،

بخانه اش باز میگردد و دیگر ب فکر زمین نیست .

در های خانه های خالی از وزش باد بهم میخورد و صدا میکرد . دسته های ولگردان ازدهات نزدیک میرسیدند ، شیشه های درها را میکندند و در جستجوی گنج بنجل های جا مانده را بهم میریختند .

بگیر ، این چاقو نصف تیغش شکسته . ورشدار ، بدنیس ، بوبکشین ، بوموش مرده میاد . نیگا کن « ویتی » رو دیوار چی نوشته . تومدرسه همینارورودیوار نوشته بود و معلم مجبورش کرد پاکشون کنه .

نخستین شب ، هماندم که اهالی رفتند ، گربه ها از شکار روزانه بازگشتند و در ایوانها مئومئو کردند . و چون هیچکس بیرون نیامد ، گربه ها از درهای باز تو رفتند و مئومئوکنان از اطاقهای خالی گذشتند . سپس بکشتزار ها باز گشتند و از آن پس مثل گربه های وحشی موشهای صحرائی را شکار کردند . روزها در چاله ها و گودالها خفتند . شب هنگام ، خفاش ها که معمولا از ترس روشنایی بیرون خانه ها میماندند ، بیرون آمدند . و در اطاقهای خالی پرواز کردند . چیزی نگذشت که هنگام روز در گوشه های تاریک اطاقها مسکن گرفته ، بالهانشان را بستند و بتیر های سقف آویزان شدند . خانه های خالی از بوی فضله شان پر شد .

موشها سر رسیدند و دانه های گندم را در گوشه اطاقها ، صندوق ها ، درکشو- های آشپزخانه انبار کردند . سمورها برای شکار موشها آمدند . جندهای قهوه ای- رنگ وارد شدند و ولواه کنان بیرون رفتند .

بعد رگبار مختصری بارید . روی پله ها ، جلو درها علف روئید . خانه ها متروک ماند و خانه متروک خیلی زود خراب میشود . روی تخته ها ، دور میخهای زنگ رده ، شکاف برداشت . کف اطاقها از گرد و خاکی پوشیده شد که فقط موشها ، سنجابها و گربه ها بر آن اثر میگذاشتند .

یک شب باد تیری را از سقف جدا کرد و بر زمین انداخت . باد شدید تری وزید . از سوراخیکه تیر بجا نهاده بود تو دوید و سه تیر دیگر از جا کند . تند باد سوم ده تیر پائین افکند . آفتاب سوزان ظهر از سوراخ گذشت و بر کف اطاق دایره ای نورانی کشید . گربه های وحشی شب از کشتزارها می آمدند ، بی آنکه بر آستانه بایستند و مئومئو کنند بیرون اطاقها میخزیدند مثل سایه ابرها در شبهای مهتابی . روی زمین سر میخوردند و در اطاقها بشکار میرفتند . در شب های طولانی درها بهم - میخورد و صدا میکرد و پرده های پاره پاره در پس پنجره های بی شیشه تکان میخورد .

## فصل دوازدهم

شاهراه ۶۶ راه بزرگ مهاجرت هاست . ۶۶ ... نوار بزرگ سمندی که سراسر کشور را میپیماید ، روی نقشه از «مسی سی پی» (۱) تا «بیکرزفیلد» (۲) در طول زمینهای سرخ و خاکی رنگ موج میزند ، در کوهها می پیچید ، در کنار خط تقسیم آبها میدود ، روی بیابان وحشتزا و تابناک پائین میخزد ، بیابان رامپیماید و پیش از آنکه بدره‌های پر برکت کالیفرنی برسد دوباره از کوهها بالا میرود .

۶۶ ، راه فراریان ، راه کسانی است که از شنها و زمینهای خراب شده ، غرش تراکتورها ، مالکیت‌های برباد رفته ، گسترش ملایم بیابان بسوی شمال ، طوفانهائی که در جهت «تگزاس» زوزه میکشند ، طغیانهای که زمین را حاصلخیز نمیکند و اندک ثروتی را که میتوان از آن بدست آورد تباه میسازد ، از همه اینها میگریزند . همه اینهاست که مردم راگریزان میکند ، و از راههای مجاور ، از راههای که گاریها پدید آورده‌اند ، از کوره راههای که دهات را بهم میپیوندند ، آنها را روی جاده شماره ۶۶ میریزد ، ۶۶ راه گریز است .

در طول راه شماره ۶۲ ، «گلارکسویل» (۳) ، «ازارک» (۴) ، «وان برن» (۵) و «فورت اسمیت» (۶) قرار گرفته و این پایان راه «آرکانساس» (۷) است . اینها راههایی است که بسوی «اکلاهاماسیتی» (۸) میروند .

شماره ۶۶ ، که از «تولسا» (۹) پائین میآید ، شماره ۲۷۰ که از «مارک آلستر» بالا میرود ، ۸۱ که از «ویچیتا فالس» (۱۰) تا جنوب ، از «رانید» (۱۱) تا شمال کشیده شده است . ۶۶ از «اکلاهاماسیتی» بیرون میآید ، از «الرنو» (۱۲) و «کلینتن» (۱۳) میگذرد و بسوی «منرب» میرود . «هیدرو» (۱۴) و «الک سیتی» (۱۵) را پشت سر میگذارد ، و «تکزولا» (۱۶) پایان راه «اکلاهما» است .

|                   |                    |                 |
|-------------------|--------------------|-----------------|
|                   | Bakersfield - ۲    | Mississippi - ۱ |
| Van burn - ۵      | Ozark - ۴          | Klarksville - ۳ |
| Oklahoma City - ۸ | Arkansas - ۷       | Fort Smith - ۶  |
|                   | Wichita Falls - ۱۰ | Tulsa - ۹       |
| Clinton - ۱۳      | Elreno - ۱۲        | Enid - ۱۱       |
| Texola - ۱۶       | Elk - City - ۱۵    | Hydro - ۱۴      |

۶۶ بسوی تگزاس می‌رود ، از «شامروک» (۱) ، «مک‌لین» (۲) ، «کنوی» (۳) «آماریلو» (۴) زرد ، «ویلدورادو» (۵) ، «وگا» (۶) ، می‌گذرد ، از «بویز» (۷) که گذشت ایالت تگزاس پایان می‌یابد . پس از «توکوماکاری» (۸) و «سانتاروزا» (۹) در کوهستانهای «نیومکزیکن» (۱۰) می‌پیچد . به «آلبوکرک» (۱۱) می‌رسد از آنجا براه «سانتافه» (۱۲) می‌پیوندد ، سپس از شیب طولانی «ریو» (۱۳) ، تا «لوس لونا» (۱۴) پائین می‌خزد ، و از نو بسوی مغرب تا «گالپ» (۱۵) پیش می‌رود . «گالپ» مرز «نیومکزیکو» است .

از این پس کوهها شروع می‌شود . کوههای «هولبروک» (۱۶) ، «وینسلو» (۱۷) و «فلاگستاف» (۱۸) بزیر قلل مرتفع «آریزونا» (۱۹) صف کشیده‌اند . سپس دشت وسیعی که چون تیغه پولادین موج می‌زند ، گسترده است . پس از «آشفورک» (۲۰) و «کینگمن» (۲۱) کوههای سنگی و پر صخره‌ای وجود دارد که آبراه آنجا می‌گذرانند و سپس می‌فروشند ، در پایان رشته کوههایی که در زیر آفتاب «آریزونا» تغییر رنگ داده و خرد شده‌اند ، «کولورادو» (۲۲) بانی‌های سبز کناره‌های رود قرار گرفته است . «کولورادو» پایان سرزمین «آریزونا» است . از اینجا درست در آن سوی رودخانه ایالت «کالیفرنیا» با شهر کوچک و زیبائی آغاز می‌گردد . «نیدلز» (۲۳) در راستای رودخانه است ولی رودخانه از کنارش نمی‌گذرد ، از «نیدلز» زنجیری آهکی بالا می‌رود در آنسو بیابان گسترده‌است . جاده ۶۶ از بیابان وحشت‌زا می‌گذرد ، در آنجا ابعاد می‌لرزند و می‌درخشند و کوههای تیره با افق درمی‌آمیزند . جاده از «بارستاو» (۲۴) می‌گذرد ولی بیابان تا آنجا که کوهها قد راست می‌کنند ادامه دارد . جاده ۶۶ در میان این کوههای زیبا چون مار می‌پیچد ، سپس ناگهان برگردنه‌ای می‌خزد . در آن پائین‌ها ، دره زیبا ، باغهای میوه ، تاکستانها ، خانه‌های کوچک و در آن دورها شهری بچشم می‌خورد . آه ، خدای من ، بالاخره بیابان رسید .

|                |                  |                 |
|----------------|------------------|-----------------|
| Conway - ۲     | Maklean - ۲      | Shamrok - ۱     |
| Vega - ۶       | Wildorado - ۵    | Amarillo - ۴    |
| Santa rosa - ۹ | Tucumacari - ۸   | Boise - ۷       |
| Santafe - ۱۲   | Albuquerque - ۱۱ | Newmexican - ۱۰ |
| Gallup - ۱۵    | Los Lunas - ۱۴   | Rio - ۱۳        |
| Flagstafe - ۱۸ | Winslow - ۱۷     | Holbrook - ۱۶   |
| Kingman - ۲۱   | Ashfork - ۲۰     | Arizona - ۱۹    |
| Barstow - ۲۴   | Needles - ۲۳     | Colorado - ۲۲   |

اینجا ، من تایلر فروشم . نذری هم بکسی نمیدیم . من تقصیر ندارم . که کار و بار شما خوب نیس . من باید بفکر زندگی خودم باشم .

تا شهر بعدی چقدر راهه ؟

دیروز چل‌ودو تا ماشین قراضه مثل ماشین شما از اینجا رد شد ، هرچل‌ودوتا پر مسافر بود . شماها از کجا میاین ؟ بکجا میرین ؟

اوه ، کالیفرنی خیلی بزرگه .

از این نظر خیلی بزرگ نیس . سراسر کشورهای متحده اونقدرها بزرگ نیس . کفایت نمیکنه . برا من و شما ، برا مردمی که مثل شما هستن و اونهایی که مثل من هستن ، برا پولدارها و گداها ، برا دزدها و آدمهای نجیب ، برا همه شون باهم برا آدمهای گشته و آدمهای چاق و چله تویه مملکت جا باندازه کافی پیدا نمیشه . چرا بولایت خودتون بر نمی‌گردین ؟

آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم . آدم هر جا میخواد میتونه بره . آه ، خیال می‌کنین امگه از مفتش‌های سرحد کالیفرنی چیزی بگوشتون نخورده ؟ پلیس « لوس آنجلس » . . . نیکرتون میدارن ، حرومزاده‌ها ، برتون میگردونن . بهتون میگه اگه نمی‌تونین زمین بخرین راهتون بگیرین و برگردین . پروانه رانندگی دارین ؟ بهتون میگه بده ببینم اونوقت می‌گیره و پاره‌ش میکنه . بعد بهتون میگه ، بی‌پروانه از اینجا همیشه گذشت . آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم .

خیلی خب ، سعی کنین آزادی رو بدست بیارین . همونطور که یکی دیگه هم می‌گفت آزادی تو بستگی بیولی داره که برا خریدش میدی . در کالیفرنی مزدها بالارفته . یه اعلان دیدم که اینو نوشته بود .

زکی ! من دیدم مردم بر می‌گشتن و شما خوش باور ها رو دست می‌انداختن خب ، آخرش این تایلر و میخواین یا نه ؟ مجبوریم بخریم ، اما آخه این خیلی برامون گرون تموم میشه . دیگه پولی برامون باقی نمی‌مونه . من که دکون واکردم هم‌ش صدقه بدم ، یالا ! و درارین برین . خب میدونم که باید تسلیم بشم و قبول کنم .

یه دفعه دیگه هم بهم نشون بدین . بادشو خالی کنین میخوام توئی رو ببینم . . . بر هرچه ناجنسه لعنت ، شما که گفتین توئی سالم سالمه . اینکه همش سوراخه . خب یالا . این یکی رو بگیر . چطور من این سوراخه ها رو ندیده بودم ! خوب هم‌دیده بودی ، تخم سگ ! میخواسی چهار دلار بالای یه توئی سوراخ سوراخ از ما بگیری؟ کاری نکن که کفرم در بیاد و دسم بالا بره .

خب حالا نمیخواد . . . عصبانی بشین . بهتون گفتم که من این سوراخهارو

فراریان گاهی در اتومبیل های منفرد وزمانی با کاروان های کوچک، روی جاده ۶۶ میلولیدند . از صبح تا شام آهسته و آرام روی جاده میراندند و شب در کنار آبی لنگر می انداختند . هنگام روز ستونهای بنجار از رادیاتور های فرسوده و سوراخ سوراخ بیرون می جست و بیل ها بخوبی کار می گرد . مردانی که کامیونها و اتومبیل های پر بار را میراندند ، مضطرب و دلواپس گوش می دادند . فاصله میان شهرها چقدر است ؟ بر فواصل شهرها وحشت فرمان میراند . اگر چیزی بشکند ... خوب ، اگر چیزی بشکند ، هر جا که باشد ، چادر خواهند زد و «جیم» پیاده بشهر خواهند رفت و اسباب یدکی را خواهد آورد ... آذوقه و خواربار چه دارند ؟

صدای موتور رو گوش کن . چرخهارو گوش کن . با گوشها و دستها که روی فرمان جاداره گوش کن . با کف دستها که روی دسته دندهس گوش کن . با پاهات که روی ترمزهاست گوش کن ، این ماشین قراضه رو که تنگ نفس داره با همه حواست مواظبت کن ، یه تغییر صدا، یه تغییر حرکت باعث میشه که ... یه هفته اینجابمونیم این صدا ... صدای دره دستپاچه نشو . در ممکنه تا روز قیامت تق تق بکنه ، این مهم نیست . ولی وقتی ماشین داره راه میره این صدای گنگ و مبهم ... شنیده نمیشه ؛ یعنی احساس نمیشه . شاید یکی از شمعها خراب شده . وای خدا، اگه یاتا قان خراب شده باشه چی ؟ پول مثل برق میره .

چرا موتور امروز اینقدر داغ شده ؟ راه که سربالائی نیست . باید بمینم . ای وای، تسمه پروانه هم که پاره شده ! بگیر ، با این تیکه طناب یه تسمه درس کن . طولشو اندازه بگیر . من دوسر شو گره میزنم . حالا یواش یواش برو تا بشهر برسیم . این طناب خیلی کار نمیکنه . کاش بتونیم تا این میخ شکسته ، از جا در نرفته به کالیفرنی برسیم ، بمملکت پرتقالها برسیم . کاش بتونیم .

تایرها ... دوتا شون زوار در رفته . ولی این تایر فقط چار تا وصله داره . اگه یه قلوه سنگ اینارو نترکونه میشه صد میل دیگه هم باهاشون راه رفت . معلوم نیست چی پیش بیاد ؟ شاید صد میل دیگه بریم . شاید هم توئی ها پنچر بشه . چقدر ؟ صد میل . کم راهی نیست . اگه توئی ها پنچر بشه چند تیکه وصله داریم ، کاش میخ جمع کن می ساختن . آنوقت ما می تونستیم بیش از پونصد میل دیگه هم بریم . تا پنچر نشده میریم .

فقط یه تایر لازم داریم ، وای پناه بر خدا ، یه تایر کهنه رو اینقدر گرون میکن که آدم دیوونه میشه زود دستتون می خونن . میفهمن که شما نمی تونین معطل بمونین و مجبورین حرکت کنین . اونوقت قیمتها بالا میره .

قیمتش همینه ، می خواهی ببر نمی خواهی بذار باشه . برا تفریح که نیومدم

ندیده بودم . بگیرین ... این تایروسه دولارونیم پاتون حساب میکنم .  
بزور میخوای بهمون بچیونی . هر جوری باشه خودمونو بشهر بعدی  
میرسونیم .

خیال میکنی این تایر تا اونجا دوام میاره ؟

چاره چیه اگه ماشینو روطوقه هم بروم بهتر از اینکه یه شاهی باین مادر  
فحبه بدم . پس خیال میکنی این جوونك چرا کاسبی میکنه ؟ همونطورکه خودش  
گفت ، واسه تفریح دکون وانکرده که ، کاسبی همینه . پس خیال میکردی چه  
جوریه ؟ آخه آدم باید ... نیگاکنه ، کنار جاده اون اعلانها رومیبینی؟ «سرویس  
کلوب» (۱) «ناشنائی ، سه شنبه» «هتل کلمادو» . دوستان خوش آمدید . این  
«سرویس کلوب» هستش . یه قسه‌ای یادم اومد کسیکه این قصه رو میگفت تویکی  
از مجامعشون رفته بود واینو براهمه کاسب کارهائی که اونجا بودن نقل کرده بود .  
میگفت ، وقتیکه بچه بودم پدرم گوساله ماده‌ای بهم داد که دهنه‌ش بزمنم و برم یه  
ورزا روش بکشم (۲) میگفت من همین کارو کردم ، اونوقت ازون بعد هر دفعه یه کاسب  
کار از Service حرف میزنه ، پیش خودم میگم اونیکه باهش جفت‌گیری میکنن  
کیه . آدم وقتی که کاسبکار شد باید دروغ بگه و حقه بازی بکنه ، ولی اینو بهش  
یه چیز دیگه میگن ، اگه سراین تایر چونه بزنی میکن دزدی کرده اما اگه یارویه  
تایرکهنه روچار دولار بهت قالب کنه میکن معامله خوبی سرگرفت .

«دانی» ، اون عقب ، آب میخواد .

باید صبرکنم اینجا پیدا نمیشه .

گوش کن ... از پشت سره ؟

نمیدونم .

ازتواطاق مثل صدای تلکراف بگوش میخوره .

اینجاس ، یه مهره دررفته .

این وصله هم داره درمیره . باید بریم . گوش کن . بین ماشین سوت می‌کشه  
اگه جای خوبی گیر بیاریم و چادر بزنینم ، من چرخ یدکی رو وا می‌کنم . وای پناه  
برخدا ، پناه برخدا ، خوراکیها و پولها داره ته میکشه . وقتی پول بنزین نداشته  
باشیم چیکار میکنیم .

«دانی» عقبتونیکاکن آب میخواد . این طفلك تشنه‌س .

گوش کن بین این فس فس میکنه .

آه ! همش خرابه ! توئی ترکیده . باید تعمیرش کنم . روئی رو نیگردد ارکه  
در سرش کنم . تراشش بده و هر جا که میره جاش بنداز .  
اتومبیل‌ها در کنار جاده صف میکشیدند ، چرخه‌هاشان از زمین بلند بود و  
توئی‌ها را تعمیر میکردند . ابوطیارها ، لنگان لنگان و نفس زنان در سراسر جاده  
۶۶ مینالیدند . موتورها داغ شده ، وصله‌ها واز شده و یا تا فان تق تق میکنه ، مثل کالسکه  
بالا میره و پائین میاد . «دانی» آب میخواد .

فراریان روی جاده ۶۶ روان بودند جاده سمنتی در آفتاب مثل آینه میدرخشید .  
در آن دورها روی جاده سرابهائی که آفتاب سوزان پدید آورده بود . مثل برکه آب  
بچشم میخورد «دانی» آب میخواد

باید صبر کنم ، بیچاره . موتور داغ شده . در پمپ بنزین بعدی آب میگیریم .  
یا اونطور که یارو میگفت در ایستگاه «سرویس» .

دویست و پنجاه هزار نفر روی جاده روان بودند . پنجاه هزار قراضه شکسته  
بسته در طول راه دود میکرد . ابوطیارهائی در سراسر جاده متروک مانده بودند ،  
نگاه کن ، چه سرشان آمده؟

آیا کسانیکه توی اینها بودند چه سرشون اومده؟ آیا پای پیاده راه افتادن؟  
آیا کجا هن؟ چطور همچی دلدار شدن؟ از کجا این اعتقاد وحشتناک رو پیدا  
کردن؟

واینک ، داستانی است که بزحمت میتوان باور کرد ولی حقیقت دارد . بسیار  
عجیب و دلچسب است . يك خانواده دوازده نفری در بدر شده بود . افراد این  
خانواده اتومبیل نداشتند . آنها بروش دیرین کالسکه‌ای ساختند و هر چه داشتند  
در آن ریختند . آنرا بکنار جاده ۶۶ راندند و در آنجا منتظر ماندند . چیزی  
نگذشت که اتومبیلی سر رسید و کالسکه را يدك بست ، پنج نفرشان در اتومبیل نشسته  
وهفت نفر با سگی در کالسکه قرار گرفتند . چیزی نگذشت که بکالیفرنی رسیدند ،  
مردی که آنها را همراه میبرد در تمام طول راه خریشان را پرداخت . این داستان  
حقیقت دارد ، ولی چطور آدم میتواند چنین شهامت و خوش اعتقادی را درهم نوعش  
سراغ کند؟ کمتر چیزی میتواند چنین عقیده‌ای بوجود آورد .

کسانیکه ازهراسی که پشت سر بجا نهاده‌اند میگریزند ... با چیزهای شگفتی  
بر میخورند ، بعضی چیزها تلخی وحشتناکی دارد و برخی چنان زیباست که امید و  
ایمان را برای همیشه زنده میدارد .

## فصل سیزدهم

هودسن فرسوده و اضافه بار شده تق تقکنان ونالان ، در «سالیساو» بجاده بزرگ پیوست و راه مغرب را در پیش گرفت ، آفتاب خیره کننده بود . همینکه بجاده سمتی رسیدند فنرهای خمیده از خطر جست و آل بر سرعت کامیون افزود. از «سالیسا» تا «گور» (۱) بیست و یک میل ، از «گور» تا «ورنر» (۲) سی میل ، از «ورنر» تا «چکوتا» (۳) چهارده میل است . هودسن ساعتی سی و پنج میل راه میپیمود . از «چکوتا» به «هنریتا» (۴) راه دراز است . . . سی میل . ولی در پایان آن یک شهر بزرگ میتوان یافت . از «هنریتا» تا «کاسل» (۵) نوزده میل است . خورشید در اوج بود زیرا اشعه عمودیش در هوا بروی مزارع سرخرنگ میلرزید .

آل پشت رل نشسته بود . چهره اش مجذوب کارش بود ، با تمام بدنش صداهای اتومبیل گوش میداد و چشمهای مضطربش از جاده بکیلو متر شمارهای کناره راه میگردید . آل با موتورش وجود یگانه ای بود ، هر عصبش میکوشید که نقاط ضعف ، تق تقها ، غیر غیرها ، خرخرها ، و خش خشها این اولین علائم از کار ماندن و ایستادن را کشف کند . او روح کامیون بود .

مادر بزرگ در کنارش چرت میزد و مثل توله سگی مینالید ، چشمهایش را باز میکرد تا جاده را ببیند ، سپس از نو میخفت . مادر کنار مادر بزرگ نشسته و آرنجش را از پنجره بیرون کرده بود ، پوستش از تابش آفتاب زننده سوخته بود . مادر هم روبرو را نگاه میکرد ، ولی چشمهایش بمرق بود و نه جاده را میدید و نه کشتزارها را ، نه پمپهای بنزین ، نه مخزنهای آب راکه سر بر آسمان داشتند . هنگامیکه هودسن به پیش میرفت نکامی بهیچیک از این چیزها نمیانداخت .

آل روی نشیمن زهوار در رفته جا بجا شد و رل را جور دیگری گرفت ، آهی کشید

و گفت :

- موتور خیلی صدا میکنه ولی گمون میکنم که چیزی نیست . اگه قرار باشه با اینهمه بار از تپه و کتل بالا بریم ، خدا میدونه چی پیش میاد از اینجا تا کالیفرنیا

خیلی تپه و کتل‌هس، مادر؟

مادر با هستگی سرش را برگرداند و چشمهایش جان گرفت ،  
گمون می‌کنم تپه‌هایی باشه ، یقین ندارم ، ولی بنظرم میاد. شنیدم که در این  
راه تپه و کتل و حتی کوه هس ، کوه‌های بزرگ .  
مادر بزرگ در جواب آه طویل و نالانی کشید .

آل‌گفت ،

-اگه قرار باشه از سر بالائی بریم ، موتور داغ داغ میشه . باید یه قدری از  
این باروبنه رو دوربیزیم . مثل اینکه بی‌خود این کشیش رو با خودمون آوردیم .  
مادرگفت .

-پیش از اینکه برسیم از آوردن این کشیش کاملاً راضی میشی کشیش بما کمک  
خواهدکرد . « از نو نگاهش بجلو ، بروی جاده درخشان دوید .  
آل با يك دست میراند ، دست دیگرش را بروی دسته دنده گذاشته بود .  
حرف زدن برایش دشوار بود . دهانش پیش از آنکه کلمات را ادا کند باتنبلی آنها را  
ترکیب میکرد .

- مادرا

مادر رویش را بسوی او برگرداند ، سرش بر اثر تکانهای اتومبیل می‌جنبید .  
- مادر ، میترسی؟ میترسی به ولایت تازه بریم ؟  
چشمهایش مهربان و اندیشمند شد وگفت ،  
- یه کمی . راسش چندون ترسی هم ندارم ولی انتظار چیزائی رو دارم .  
وقتی چیزی پیش بیاد و کاری بعهده من باشه ... من کار خودمو میکنم .  
- فکر نمیکنی وقتی که باونجا برسیم چی میبینیم ؟ نمیترسی اونطور که میکن  
اونجا قشنگ نباشه ؟

مادر تند و فرزگفت ،

- نه ، نه .. نه . این چیزی نیس که از عهدهم بریاد . من نمی‌خوام این  
کارو بکنم . این کم کاری نیس ... این آرزوی چند جور زندگیه . جلو ماهزاران  
جور زندگی بچشم میخوره که میشه باونها رسید ، ولی وقتی که اون لحظه برسه ،  
دیگه فقط يك زندگی وجود داره . اگه بخوام همه راههای ممکن رو دنبال کنم ، راه  
فراوونه . تو میتونی در آینده زندگی کنی چونکه خیلی جوونی ، ولی ما ، من ،  
روی راهی هسم که از زیر پامون در میره ، همین ، تموم شد . و تنها چیزی که بحساب  
میاد اینه که ، چه وقت از من استخون خوك میخوان که بخورن . « چهره اش سخت  
شد ، « آنچه از دسم برمیاد همینه . دیگه کاری از دسم بر نمیاد . اگه کاری غیر از

این می‌کردم دیگر آن عقیده شون بر میکشت و دلواپس میشدن . اونا بمن اعتقاد دارن چونکه فکرم از این دورتر نمیره .»

مادر بزرگ خمیازه پر صدائی کشید و چشمهایش را باز کرد . با اضطراب بدور و برش نگاه کرد و گفت :

- یا پیغمبر میخوام پیام پائین

آل گفت ،

- در اولین آبادی . اونجا ، همین نزدیک به آبادی هس .

- چه آبادی باشه یا نباشه ، من میخوام پائین پیام . همینه که گفتم . بشیون

و زاری پرداخت . «من میخوام پیام پائین ، میخوام پیام پائین ...»

آل تند کرد ، وهنگامیکه باآبادی کوچکی رسید نگاهداشت . مادر در کامیون را باز کرد ، پیرزن را بیرون کشید ، مادر بزرگ تا کنار جاده غرغر کرد و مادر او را پشت بویه‌ها میکشید ، زیر بغلهایش را گرفته بود تا وقتی که چمباتمه میزند زمین نخورد . در بالای کامیون همه بزندگی باز گشتند چهره هاشان در زیر ضربات آفتاب که نمی‌توانستند از آن بگریزند ، میدرخشید . توم ، کیزی ، نوآو عموجون از کنار کامیون بسنگینی بر زمین خزیدند . روتی و وینفیلد از دو طرف کامیون پائین پریدید و در انبوه درخشان گم شدند . کنی با احتیاط به رزاف شارن کمک کرد تا پائین بیاید . زیر روپوش کامیون ، پدر بزرگ از خواب بیدار شده بود سرش را بیرون آورد ، ولی چشمهایش مبهم ، بخار آلود وهنوز وارفته و بیرمق بود ، دیگران را نگاه میکرد ولی درست آنها را بجا نمی‌آورد .

توم او را صدا کرد :

- پدر بزرگ ، میخوای پائین بیای ؟

مردمک های سالخورده بکندی بسوی او گردیدند . پدر بزرگ جواب داد ،

- نه . يك لحظه شیطنت به چشمه‌اش باز آمد - «من نمیرم ، بهت گفتم ، من

میخوام با مولی بمونم .» دوباره تنش کرخت وسست شد .

مادر همچنانکه برای پیمودن سربالائی بمادر بزرگ کمک میکرد ، بازگشت

و گفت :

- توم برو زیر روپوش کامیون ، اون ظرف استخون رو پیدا کن و بیار . باید

یه چیزی بخوریم . توم رفت ، قابله را برداشت ، آنرا دور گرداند و همه افراد

خانواده در کنار جاده ایستادند و شروع کردند بجویدن گوشتهایی که هنوز براستخوانها

مانده بود .

پدر گفت :

- راسی راسی شانس آوردیم که اینو باخودمون آوردیم . اون بالا همچی تنم خواب رفته بود که بزحمت میتونسم تکون بخورم . آب کجاس ؟

مادر پرسید :

- اون بالا پیش شما نبود ؟ من یه قمقمه بزرگ آب کرده بودم .

پدر از کناره کامیون بالا رفت و زیر روپوش را نگاه کرد .

- چیزی اینجا نیس . انگار جا گذاشتیم .

تشنگی ناگهان ظاهر شد . وینفیلد غرید :

- من آب میخوام ، من آب میخوام .

مردها همینکه بتشنگی خود پی بردند ، لبهاشانرا با زبان تر کردند . و در

پی این کار اضطرابی پدید آمد .

آل احساس کرد هراس نیرو میگیرد ،

- در اولین پست بنزین آب پیدا میکنیم . بنزین هم میخوایم .

افراد خانواده بسرعت از کناره‌های کامیون بالا رفتند . مادر بمادر بزرگ

کمک کرد تا بالا برود و خودش پس از او بالا رفت . آل موتور را بکار انداخت و باز

براه افتادند .

از «کاسل» تا «پادن» بیست و پنج میل است . خورشید همینکه از خطالرأس

گذشت بسوی مغرب یائین آمد . چوب پنبه رادیاتور بالا می‌جست و بخار باطراف

می‌پرید . نزدیک پادن ساختمانی درکناره جاده بود و جلو آن دوپمپ بنزین قرار

داشت . نزدیک نرده ای شیری دیده می‌شد و آنطرفتر لوله ای بچشم میخورد . آل

کامیون را پیش راند و درست مقابل لوله نگاه داشت . مردی با چهره و بازوهای سرخ

پشت پمپ‌ها روی صندلی‌نشسته بود ، همینکه کامیون ایستاد برخاست و بآنها نزدیک

شد . شلوار مخملی بانوارهای بلوطی رنگ بپا داشت . تسمه‌ای شلوارش را می‌بست

و پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود . کلاه لگنی لبه برقی بسر داشت . عرق روی

بینی و زیر چشمهایش برق میزد و بصورت جویهای کوچکی در چین‌های گردنش راه

افتاده بود . بی‌اعتنا خشن و خودخواه بکامیون نزدیک شد و پرسید :

- میخواین چیزی بخرین . بنزین یا چیز دیگه ؟

اینک آل یائین آمده بود که با نوک انگشتانش درسوزان رادیاتور را باز می‌کرد

و میکوشید از جهش بخار آب در امان بماند .

- بنزین میخوایم ، بابا .

- پول دارین ؟

- پس چی که داریم . خیال کردی باگدا سروکار داری ؟

خشونت از چهرهٔ مرد زدوده شد .

- راست میکنی ، آقایون ، خانوما ، آب وردارین . وبا عجله توضیح داد ، مردم مثل مور و ملخ توجاده ریختن ، آب میگیرن ، اطاقها رو کشیف میکنن ، بالاتر ازین ، پناه بر خدا ، اگه بتونن یه چیزی هم کش میرن ، ولی هیچی نمیخرن . پول ندارن . میان یه لیتر بنزین گدائی میکنند تا بتونن راهشونو ادامه بدن . توم ، خشمگین ، ازکنارهٔ کامیون تازمین خزید ، بمرد فربه نزدیک شد و خشمگین گفت :

- ما عادت داریم که خرج خودمون رو بکشیم . اینجوری میخوای چندرقازو واری کنی . کسی چیزی ازت نخواست که .

مرد فربه شتابزده گفت :

- خب ، دعوا نداره که « عرق به پیراهن آستین کوتاهش سرایت می‌کرد . « آب وردادین ، اگر میخواین یه اطاف بگیرین »

وینفیلد کنار شیر نشسته بود ، آب خورد و سپس سرو صورتش را شست .

گفت :

- هیچ خنك نیستش . خیلی بی‌مزه‌س .

مرد فربه گفت :

- نمیدونم آخرش از کجا سر در میاریم . « شکوه‌هایش موضوع را عوض کرد ، دیگر باجود ها چیزی نمی‌گفت و دربارهٔ آنها حرفی نمیزد « هرروز پنجاه تاشصت اتومبیل از اینجا میگذره . با بچه‌ها و اسباب ائاثیه شون بطرف مغرب میرن . کجا میرن ؟ میرن چکار بکنن ؟ »

توم گفت :

- همونکاری که ما می‌کنیم ، میرن که جائی برازندگی پیداکنن . میخوان آسوده بشن . همین .

- آخه من نمیدونم آخرش بکجا می‌کشه . ولی اونوقت ، هیچ سردر نمیارم . من که با شما حرف میزنم ، نیکاکنن ، منم سعی می‌کنم که از اینجا در برم ، شما خیال میکنن این اتومبیل های بزرگ که دارن رد میشن ، اینجا لتگر میندازن ؟ ابدأ ، هیچوقت اونا میرن شهر جلوی پمپ های بنزین زرد شرکت ها ترمز میکنن اونا اینجا ها نیکر نمیدارن . بیشتر کسهائی که اینجا نیکر میدارن آه ندارند باناله سودا کنن .

آل در رادیاتور را باز کرد ، بنخار با غلغل مبهمی از سوراخ فوران نمود . در بالای کامیون سگ تشنه تاکناره بارها پیش آمد و بآبی که از شیر می‌ریخت و ناله می‌کرد چشم‌دوخت . عموجون روی توك پا بلند شد ، پوست گردن سگ را گرفت

پائین آورد . سگ لحظه ای با پاهای کمرختش لنکید ، سپس رفت تا گل‌های زیر شیر را بازبان بلیسد . روی جاده اتومبیل هاروان بودند ، درگرماسر می‌خوردند ، و باد گرمی که از عبورشان برانگیخته می‌شد از محوطه پمپ بنزین می‌گذشت ، آل‌رادیاتور را بالوله پر از آب کرد .

مرد فربه دنبال کرد :

- اینطور نیس که من پی مشتری پولدار بگردم . من فقط مشتری میخوام همین . اگه بدونین ... آدمهائی که اینجا نیگر می‌دارن میان که بنزین گدائی کنن یا اسباب و اثاثیه میدن تا من بهشون بنزین بدم . سرفرصت میتونم چیزهائی رو که عوض بنزین یا روغن بمن میدن بهتون نشون بدم . تخت خواب ، درشکه بچه ، اسباب آشپز خونه . یه خونواده ای عروسک بچه شون رو بمن دادن و در عوض یه پیت بنزین گرفتن ، این خورده ریزها بچه درد من می‌خوره مگر اینکه سمسارشم ؛ یه یاروئی میخواس کفش هاشو عوض یه پیت بنزین بمن بده . واگر من آدم بدجنسی بودم قول میدم که منم می‌تونسم ...

نگاهی بمادر افکند و خاموش شد .

جیم کیزی سرش خیس بود و هنوز قطرات آب روی پیشانی‌ش می‌غلتید . گردنش عضلانی و پیراهنش خیس بود . به توم نزدیک شد و گفت :

- این تقصیر مردم نیس . شما خوشتون میاد تخت خوابتون رو بدین و عوضش بنزین بگیرین ؟

- میدونم که این تقصیر اونانیس . همه کسهائی که من با هاشون حرف زدم بهزار و یکدلیل مجبورن راهشونو بگیرن و برن ولی من ازتون می‌پرسم . کار این مملکت بکجا می‌کشه ، من میخوام اینو بدونم . ما از کجا سر در می‌آریم دیگه هیشکی نمیتونه زندگیش رو تأمین کنه . دیگه هیشکی نمیتونه باکشت زمین زندگیشو تأمین کنه . من اینو ازتون می‌پرسم ، عاقبت این کار بکجا می‌کشه . من که چیزی سر در نمی‌آرم . همه کسهائی هم که ازشون می‌پرسم چیزی زیادتر از خودم نمی‌دوئن . آدم هائی هستن که کفشاشونو میدن تا بتونن صد میل بیشر راه برن . منکه سر در نمی‌آرم .

کلاه براقشرا از سر برداشت و با کف دست پیشانی‌شرا پاک کرد . توم کلاهشرا برداشت و بر پیشانی کشید . بسوی شیر آب رفت . کلاهشرا خیس کرد ، آنرا فشرده واز نو بسر گذاشت . مادر لیوانی آهنی برداشت و بمادر بزرگ و پدر بزرگ که روی بارها نشسته بودند آب داد . روی نرده کامیون ایستاد ولیوانرا بیسدر بزرگ داد ، پدر بزرگ لبهای خود را تر کرد ، سپس سرشرا تکان داد و دیگر قطره‌ای

نیاشامید. مردمک‌های سالخورده با حالتی پر از درد و نگرانی بسوی مادر چرخید  
آنکاه، پس از لحظه‌ای نگاهش آرامش ابلهانه خود را باز یافت.

آل موتور را بکار انداخت. کامیون را تا پمپ بنزین عقب راند و گفت:

- پرش کن، هفت لیتر جا داره، شش لیتر بریز که لبریز نشه.

مرد فربه لوله را در سوراخ مخزن گذاشت.

- همون که بهتون گفتم. من راسی نمی‌دونم داریم بکجا میریم. با اینهمه

بیکاری و چیزهای دیگه.

کیزی گفت:

- من همه مملکت رو گشتم. همه همین سؤال رو می‌کنن. کجا میریم؟

بنظرم که هیچ طرفی نمیرن. همین شکلی میرن. همیشه تو راه هستن. چرا مردم

باین چیزها فکر نمی‌کنن؟ امروز همه چیز در حرکته. مردم جابجا میشن. ما

میدونیم چرا و میدونیم چه جور، اونها جابجا میشن چون غیر از این چاره‌ای ندارن.

براهمین که مردم همیشه جابجا میشن. مردم جابجا میشن چون چیزی بهتر از آنچه

دارن میخوان. و تنها راه بدست آوردنش همینه. از همونوقت که چیزی رو میخوان

و بهش احتیاج پیدا میکنن، میرن دنبالش. مردم وقتی بفکر زدن میفتن که چماق

تو سرشون میخوره. من همه جای مملکت رو گشتم و بگفته کسهایی که حرفهای شما

رو میزدن گوش داده‌م.

مرد فربه تلمبه میزد و عقربه تعداد لیترها را بروی صفحه نشان میداد.

- آره، ولی این وضع مارو بکجا میبره؟ اینه که من میخوام بدونم.

نوم با خشونت وارد گفتگو شد.

- خیلی خب دیگه، هرگز از این سردر نمیارین. کیزی سعی میکنه براتون

توضیح بده و شما دلتون بهمین خوسه که هی ور بزنین ویه حرفی رو هی تکرار کنین،

شما دلتونو خوش میکنین که مرتب ورد بگیرین «کجا میریم؟» دلتون نمی‌خواد که

اینو بدونین. همه مردم جابجا میشن بجایهای دیگه میرن. مردم در گوشه و کنار

میمیرن. شما هم شاید همین روزها بمیرین، ولی آخرش هم از چیزی سر در نمیارین.

من مثل شما آدمها فراون دیده‌م. شما دلتون نمی‌خواد که چیزی بفهمین. شما

دلتونو خوش میکنین که با ورد همیشه دلتون لالائی بخونین.. «کجا میریم؟»

به پمپ بنزین که فرسوده و رنگ خورده بود نگاه کرد. کلبه پشت پمپ با

تیرهای کهنه بنا شده و نخستین میخ‌ها بردیوار رنگ خورده سوراخ‌هایی بجا نهاده

بود. بتقلید از انبار شرکتهای بزرگ شهر، بدیوار رنگ زرد تندی زده بودند. ولی

رنگ نمی‌توانست سوراخهای قدیمی میخها و شکافهای کهنه تیرها را بپوشاند. رنگ بی‌همتائی بود. تقلید ناموقعی بود و صاحبش نیز از آن آگاه بود. توم از درگشوده چشمش به پیت‌های روغن، جعبه‌های شیرینی با شیرینی‌های کهنه و گرد گرفته، رشته‌های رب سوس که از گذشت ایام قهوه‌ای شده بود، و سیگارها افتاد. بصندلی شکسته و تور سیمی زنگ زده‌ای که راه مگسها را می‌بست، بحیاط شن ریزی شده که راه عبورش را بسته بودند. و در پس آن بکشتزار ذرت که در برابر آفتاب می‌خشکید و جان میداد، چشم انداخت. در گوشه‌خانه چند تاپر نیم‌دار و وصله‌خورده دیده میشد. توم برای اولین بار شلوار کهنه که تکمه‌های جلوش نیفتاده بود، پیراهن تمیز و نو و کلاه مقوائی مرد فربه را دید و گفت:

- پدر جون من نمی‌خواسم سر برتون بذارم. هوا گرمه. شما که چیزی ندارین. و این تراکتورها نیسن که شمارو دک میکنن. پمپ‌های بنزین قشنگ شهرها شمارو در بر در میکنن. مردم جابجا میشن. « و شرمسارانه بگفته خود افزود: « و پدر- جون، شما هم از اینجا خواهید رفت. »

مرد فربه حرکت پمپ را کند کرد و تا توم حرف میزد بی‌حرکت ماند. با اضطراب توم را نگریست. کمی پیش آمد و پرسید:

- شما از کجا میدونین؟ هم الان بما میگفتی خونه زندگیتونو جمع کنین و بطرف مغرب راه بیفتین. شما از کجا خبر دارین؟ این بار کیزی جواب داد:

- این سرنوشت همه مردمه. نیگا کنین، من، مثلاً، سابقاً همه توانائیمرو صرف مبارزه با شیطون میکردم، چون شیطون رو دشمن می‌دونسم. ولی یه چیزی بدتر از شیطون روی این مملکت پنجه انداخته و تا کله‌شو نزنن ول کن نیسن. این سوسمارهای (۱) گنده‌رو دیدین که چه جوری می‌چسبن؟ همینکه پنجه‌ش رو بندکرد و چسبید، آگه از وسط نصفش کنین سرش سالم میمونه، گردنشو ببرین، باز هم سرش سالم میمونه و می‌چسبه. آگه بخواین که ول کنه باید با یه آچار پیچ گوشتی کله‌شو ازجا بکنین تا از سرش خلاص بشین، و اونوخت سم سوراخهایی که دندونهایش بجا میگذاره میریزه و هی میریزه. خاموش شد و توم را نگاه کرد.

مرد فربه خودباخته، بجلو نگاه میکرد. دستش با هستگی دستگیره تلمبه را بحرکت آورد. با صدای خفه‌ای گفت:

- نمیدونم بکجا میریم؟

نزدیک شیر آب‌کنی و رزاف شارن کنار هم ایستاده و آهسته صحبت می‌کردند  
کنی لیوان را برداشت و پیش از آنکه آنرا پرکند حرارت آبرا با انگشتانش  
آزمود. رزاف شارن به اتومبیل‌هایی که از جاده می‌گذشتند نگاه میکرد، کنی لیوان  
را بدستش داد.

.. این آب چندون خنک نیس، ولی هرچی باشه لبی ترمیکنه.

رزاف شارن با لبخند مرموزی شوهرش را نگاه کرد. از زمانی که آبستن  
شده بود همه چیز در نظرش رمزی داشت. انگار رازها و سکوت‌های کوتاه هم معنائی  
داشتند. رزاف شارن از خود راضی بود و از چیزهای بی‌اهمیت شکوه میکرد. از  
کنی خدمات ناچیز و احمقانه‌ای میخواست، و هر دو میدانستند که این درخواستها  
احمقانه است. کنی هم خیلی از او راضی بود، و از این اندیشه که زنی آبستن است  
شوق و افتخاری درخود احساس میکرد. از این اندیشه که در راز زنش شریک است  
شادمان بود. وقتیکه رزاف شارن با حالت گرفته‌ای لبخند میزد، و رازهایشان را  
در گوشی باهم میگفتند، دنیا برایشان تنگ بود. آنها در مرکز جهان بودند، یا  
بالا تر از آن رزاف شارن مرکز جهان بود و کنی دایره کوچکی بدورش می‌کشید.  
هرچه باهم میگفتند خاصیتی مرموز داشت.

رزاف شارن نگاهش را از جاده برگرفت و با عشوهری گفت:

- خیلی هم تشنه نیسم، ولی خوبه کمی آب بخورم.

کنی با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد زیرا مقصودش را می‌فهمید. رزاف  
شارن لیوان را گرفت. مضمضه کرد و آب دهنش را بزمین ریخت. سپس يك گیلان  
آب ولرم نوشید.

کنی پیشنهاد کرد:

- یکی دیگه؟

- نصف لیوان بسه.

کنی لیوان را تا نیمه آب کرد و به او داد. يك اتومبیل لینکن زفیر،  
کوتاه و براق، گرد و خاک کنان گذشت. رزاف شارن سرش را برگرداند تا ببیند  
دیگران کجا هستند، دید همه بدور کامیون جمع شده‌اند. مطمئن شد و گفت:

- میگفتی با یه همچی ماشینی سفر میکنیم؟

- شاید... بعدها» هر دو مقصود هم را در می‌یافتند. «اگه در کالیفرنیا کار

فراوان باشه، ما خودمون ماشین میخریم. ولی این...» به اتومبیل زفیر که از نظر  
گم میشد اشاره کرد: «... این پاره آهن به اندازه یه خونه خوش ساخت قیمت داره،  
بعقیده من داشتن خونه بهتره.

رزاف شارن گفت :

- من دلم میخواد هم خونه داشته باشم و هم یه همچی ماشین. ولی معلومه که خونه لازمتره ...

و هر دو مقصود هم را در می‌یافتند. این آبستنی بکلی آنها را دگرگون کرده بود.

کنی پرسید :

- چطوری؟ حالت که بدنیس؟

- خسته‌م، از بس آفتاب خوردم خسته شدم چیز دیگه نیس.

- باید اینهارو تحمل کنیم، اگه نه، هرگز بکالیفرنیا نمیرسیم.

- میدونم.

سگ پرسه میزد و زمین را بو میکشید. از عقب کامیون گذشت، و بطرف گودال زیر شیر دوید و آب گل آلود را لیسید. سپس از آنجا دور شد. پوزه‌اش روی زمین، گوشه‌هایش آویزان بود. زمین را بو میکشید و از میان علفهای گرد گرفته اطراف جاده چشم انداخت و در پهنای جاده براففتاد. رزاف شارن فریاد تأثر آمیزی کشید، اتومبیل بزرگی بسرعت نزدیک میشد. صدای کشش تایرها بروی اسفالت شنیده شد. سگ ناشیانه خود را بجانبی پرتاب کرد، زوزه‌اش ناگهان قطع و زیر چرخها گم شد. حرکت اتوبوس یکدم کند شد و سرها برگشت. سپس دوباره اتومبیل تند کرد و از نظر دور شد. و سگ، که جز توده‌ای گوشت خون آلوده و روده‌های شکافته نبود روی جاده پاهای خود را با سختی تکان میداد.

رزاف شارن چشمهای هراسناکش را گشود. آنگاه مضطربانه پرسید.

- برام شگون بد نداره؟

کنی او را در آغوش کشید. سپس گفت :

- بیا بشین چیزی نیس.

- بدلم برات شده که برام شگون نداره. همونوقت که جیغ کشیدم انکار یه

چیزی تو شکم پاره شد.

- بیا بشین چیزی نیس. طوری نمیشی.

او را بجانب دیگر کامیون برد تا سگ محتضر را نبیند، سپس روی رکاب

نشاندش.

توم و عموجون بتوده گوشت نزدیک شدند. تن‌له شده با آخرین لرزشها تکان

میخورد. توم پاهای آنها را گرفت و تا کنار جاده کشاند. عموجون ناراحت بود،

انگار خود گناهکار میدانست. گفت:

- حق بود ازش مواظبت میکردم.

پدر يك لحظه جسد سگ را نگاه کرد، سپس رویش را برگرداند و گفت:  
- بریم، در هر صورت معلوم نبود چه جوری میخواستیم شکمش رو پرکنیم،  
همون بهتر که سقط شد. مرد فربه سر رسید و گفت:  
- آقایون خیلی متأسفم. سگ کنار جاده بزرگ خیلی عمر نمیکند. سه تا  
سگ من در ظرف یکسال رفتن زیر ماشین و له شدن. آخرش فهمیدم اینجا همیشه  
سگ نیکرداشت و بعد بگفته‌اش افزود:  
- دلواپس نباشین. من ورش میدارم و توی ذرت‌ها خاکش میکنم.  
مادر به رزاف شارن که هنوز روی رکاب نشسته بود و میلرزید نزدیک شد  
از او پرسید:

- چطوری، روزا شارن؟ دلت بهم خورده؟

- تا که اینو دیدم تکون خوردم.

مادر گفت:

- دیدم بیخودی داد میزدی. بریم، روپاهات وایسا، خودتو بگیر.

- مادر فکر نمیکنی این برام بدشگون باشه؟

مادر جواب داد:

- نه. اگه خیلی بخودت وربری و همش ناله بکنی و تو رختخواب بیفتی،  
ممکنه حالت بدبشه. پاشو کمک کن تا مادر بزرگو سوارش کنیم. یه دقیقه بجهت‌رو  
از یاد ببر، بچه واسه خودش بزرگ میشه.

رزاف شارن پرسید:

- مادر بزرگ کجاس؟

- نمیدونم. همین جاهاس. شاید تو موال باشه.

زن جوان بطرف مستراح رفت، و يك لحظه بعد با مادر بزرگ از آنجا بیرون

آمد و گفت:

- اونجا خوابیده بود.

مادر بزرگ لبخند زد و گفت:

- جای خوبیه. موالش خیلی قشنگ و تازه سازه و آب با فشار پائین میاد،

از اونجا خیلی خوشم اومد. اگه بیدارم نکرده بودن یه خواب حسابی میکردم.

رزاف شارن بمادر بزرگش کمک کرد تا سوار شود و گفت:

- اونجا برا خوابیدن هیچ خوب‌نیس.

مادر بزرگ با رضایت روی صندلی نشست و گفت:  
 - آگه می‌گم خوبه ، نه از جهت قشنگیه، بلکه از اینجته که آدم توش راحت  
 و آسوده‌س .

توم گفت ،

- دیگه راه بیفتیم. هنوز خیلی راه داریم .

پدر سوت تندی زد.

- امان از این بچه‌ها، یکی ازشون نمپرسه حالا دیگه کجا رفتن؟

دو انگشتش را در دهان گذاشت و از نو سوت زد.

چیزی نگذشت که بچه‌ها از کشتزار ذرت بیرون آمدند. روتی جلو بود و

وینفیلد پشت سرش .

روتی فریاد زد ،

- تخم مرغ ! تخم مرغ !

بسرعت بدنبال وینفیلد میدوید ،

- نیگا کنین .

در کف دست چرکینش دوازده تخم‌خاکی‌رنگ دیده میشد. همچنانکه دستش

پیش بود، چشمش بسگ بیجان کنار جاده افتاد، با شکفتی گفت ،

- اوه !

روتی و وینفیلد باآهستگی بطرف سگ رفتند و خوب ورا اندازه‌اش کردند .

پدر آنها را صدا کرد،

- بریم. بیاین، آگه نمی‌خواین بیان همینجا جاتون بذاریم.

فوراً بعقب برگشتند و بطرف کامیون آمدند. روتی يك بار دیگرهم بتخمهای

خاکی‌رنگ که از خزنده‌ای بجا مانده بود نگاه کرد و آنها را دورانداخت . هردو

از کنار کامیون بالا رفتند .

روتی با صدای خفهای گفت ،

- هنوز چشمه‌هاش واز بود .

ولی وینفیلد از نو بیاد منظره می‌افتاد و با جرأت گفت ،

- پر از روده بود... همه‌جا... « يك لحظه ساکت شد . « همه‌جا پر از

روده‌س. » این را گفت و سرش را بسرعت برگرداند و بر نرده کامیون قی کرد .

وقتیکه بجای خود نشست چشمه‌هاش پراز اشک بود و از دماغش آب میریخت . آل

کاپوت را باز کرد و سطح روغن را اندازه گرفت. يك پیت روغن را که باخود داشت

بیرون آورد. روغن بد و سیاه را در لوله ریخت و از نو اندازه گرفت.

توم باو نزدیک شد و پرسید:

- میخواهی یه خورده برونم؟

آل گفت:

- خسته نشدم.

- دیشب هیچ نخوابیدی. من صبحی یه خواب حسابی کردم. تو برو بسالا

من میروم.

آل بااگره گفت:

- خوب، ولی مواظب سطح روغن باش. یواش برون مواظب کمی روغن بودم.

عقربه روگاہ گاہی نیگاکن، اگر اومد رو صفر روغنش کمه. توم یواش برون.

بار خیلی سنگینه.

توم خندید و گفت:

- مواظبم دلواپس نباش.

خانواده از نو توی کامیون جمع شد. مادر کنار مادر بزرگ جا گرفت. توم

پشت رل نشست و موتور را بکار انداخت.

- آگه منظور تفریحه، اینم بی کیف نیس» این را گفت و دنده رازد و کامیون

روی جاده دور شد. موتور مرتباً صدا می‌کرد و پیشا پیش آنها خورشید در آسمان

پائین می‌آمد. مادر بزرگ بخواب سنگینی فرو رفته بود. مادر سرش را خم کرده بود

و چرت می‌زد، توم کلاهش را تا پروان پائین کشید که از آفتاب خیره کننده درامان

باشد.

از پادن (۱) تا میکر (۲) سی میل است، از میکر تا هاراه (۲) چهارده میل

و سپس اکلاهاسیتی... شهر بزرگ فرا می‌رسید. توم همچنان راست می‌رفت.

هنگامی که از شهر می‌گذشت مادر بیدار شد و کوجه‌ها را تماشا کرد. روی بارها افراد

خانواده برای دیدن مغازه‌ها، خانه‌های بزرگ و ساختمانهای تجارتخانه‌ها

چشمایشان را خوب می‌گشودند. سپس ساختمان‌ها و مغازه از نو کوچک شد. گاراژ-

ها، اغذیه فروشی‌ها، دانسینکهای حومه...

روتی و وینفیلد همه اینها را، درهم برهم، با چشمه‌اشان می‌بلعیدند و از

اینهمه چیزهای بزرگ و شکفت، ناراحت می‌شدند و از اینهمه کسانی که لباسهای

زیبا بتن داشتن، میهراسیدند. باهم حرف نمی‌زدند. بعد باهم صحبت خواهند کرد...

ولی حالا وقتش نیست. دستگاههای اندازه گیری چاههای نفت را در اطراف شهر تماشا

کردند . دستگاہها سیاه رنگ بود و در هوا بوی نفت و گاز موج میزد . اما آنها ابراز تعجب نکردند . این منظره آنقدر بزرگ و شگفت‌انگیز بود که آنها را میترساند . رزاف شارن در خیابان مردی را دید که لباسهای روشن پوشیده بود . کفشهای سفید بود و کلاه سبزی بسر داشت . با آرنج بیله‌وی کنی زد و با چشمکی مرد را باو نشان داد ، و آنگاه کنی و رزاف شارن خنده‌شان گرفت ، اول آرام و سپس بی- اختیار دهانهای خود را بادست گرفتند . و این منظره آنقدر بنظرشان خنده‌دار آمد که کوشیدند دیگران را هم در خنده خود شریک کنند . روتی و وینفیلد دیدند که آنها میخندند و خنده‌شان آنقدر بامزه بود که آندوهم خواستند خنده را سر- بدهند ... اما نتوانستند . خنده نمیامد . ولی کنی و رزاف شارن نفسشان برید و هرچه بیشتر می‌کوشیدند که برخنده خود مسلط شوند ، خون بیشتر بصورتشان می‌دوید و سرختر می‌شدند . فشار خنده باندازه‌ای بود که تا بهم نگاه می‌کردند باز از خنده روده‌بر می‌شدند .

حومه شهر بیابان نمیرسید . توم در خیابانهای پر جمعیت آهسته و با احتیاط می‌راند ، سپس باز روی جاده ۶۶ افتادند ... بشاهراه مغرب ، و آفتاب روی نوار جاده پائین میامد . شیشه جلوی کامیون بزیر گرد و غبار برق می‌زد . توم باز هم کلاهش را پائین تر آورد ، آنقدر پائین که می‌بایست برای دیدن ، سرش را بمقرب خم کند . مادر بزرگ همچنان خواب بود و آفتاب پلکهای بسته‌اش را گرم می‌کرد ؛ رگهای شقیقه‌اش آبی بود ، و روی گونه‌هایش رگهای نازک ، درخشانده و هم‌رنگ شراب بود ، و خالهای قهوه‌ای که گذشت عمر بر صورتش بجا گذاشته بود ، تیره‌تر می‌شد .

توم گفت ،

- این راه رو باید تا آخر بریم .

خیلی وقت بود که مادر حرفی نزده بود .

- بهتره که پیش از غروب آفتاب جائی گیر بیاریم . من باید یه خورده گوشت

خوک بار بذارم و نون بپزم اینا وقت میخواد .

توم تأیید کرد .

- معلومه ، ما که اینهمه راه رو یکدفعه نمیریم . بعلاوه باید خستگی در

کنیم .

از اکلاه‌مسیتی تابتانی (۱) چهارده میل است .

توم گفت ،

- خوبه پیش از غروب آفتاب اطراق کنیم . آل باید پرده بالا رو بکشه آگه نه تو آفتاب همه از گرما میمیرن .

مادر از نو بچرت افتاده بود . ناگهان سرش را بلند کرد و گفت :

- من باید شام درس کنم . سپس بگفته خود افزود : « توم ، پدرت دوباره

عبور از سرحد ولایت چیزهائی بمن گفت . »

خیلی طول کشید تا توم جواب داد :

- آهان؟ خوب دیگه ، مادر؟

- آره ، من می ترسم . خیال میکنن که از زندون در رفتی . شاید دوباره

بگیرن .

توم دستش را جلو پیشانی گرفت تا از آفتاب دم غروب در امان باشه . سپس

گفت :

- دلواپس نباش . من فکرهامو کردم . خیلی ها تعهد دادن و آزاد شدن .

هر روز عده تازه ای آزاد میشن درواشینگتن عکس و مشخصات منو دارن ، آگه کار

بدی بکنم منومیکرن میفرسن اونجا ولی آگه جرمی نکنم هیچ غلطی نمیتونن بکنن .

- آخه من می ترسم . خیلی وقتا میشه که آدم جرم میکنه و خودش نمیدونه .

شاید هم در کالیفرنی کارهائی جرم باشه که ما نمیدونیم . شاید کاری ازت سر بزنه که

خیال می کنی خوبه ولی در کالیفرنی بد باشه .

- تازه اگر با تعهد آزاد نمی شدم همینجور بود . فقط فرقش اینه که آگه

کار بدی از من سر بزنه ، مجازاتم سخت تر از دیگرونه . ولی آنقدر خودنو اذیت نکن

همین گرفتاری هم واسه سرمون گشاده . دیگه نمیخواد ناراحتی تازه ای بتراشیم .

مادر گفت :

- دست خودم نیس . همونوقت تا از سرحد ولایت بگیری ، جرم کردی .

توم گفت :

خیلی خوب ، این بازم بهتر از اونه که در سالیساو بمونیم و از گشنگی بمیریم .

صبر کن جای خوبی پیداکنم و نیگردد .

از « بتانی » گذشتند ، بیرون شهر در آنجا که شتر گلوئی از جاده می گذشت ،

یک اتومبیل کهنه سفری و در کنار آن چادر کوچکی دیده می شد . و دود از لوله ای

که از میان پارچه چادر بیرون زده بود بر می خاست . توم با انگشت بچادر اشاره کرد

و گفت :

- چند نفر اونجا چادر زدن . گمون نمی کنم جائی بهتر از این گیرمون

بیاد

ماشین را یواش کرد و کنار جاده نگه داشت . کاپوت اتومبیل کهنه باز بود و مردی روی موتور خم شده بود . کلاه کاهی بریختی بسر داشت ، پیراهن آبی رنگ و جلیقه سیاه و پرلك تنش بود ، شلوارش شق بود و از چربی برق می زد . چهره لاغری داشت ، چین های صورتش شیارهای درازی بود که استخوانهای گونه و چانه اش را بخوبی نمایان می ساخت . چشمهایش را بسوی کامیون جودها گرداند . نگاهش حالتی مضطرب و خشمناك گرفت .

توم از در بیرون خم شد :

- همیشه شب اینجا موند ؟ مانع قانونی نداره ؟

مرد جز کامیون چیزی ندیده بود ، نگاهش را بسوی توم گرداند و گفت :

- نمیدونم . ما چون نمیتونسیم از این بیشتر بریم اینجا موندیم .

- اینجاها آب پیدا می شه ؟

مرد پمپ بنزین را بفاصله پانصد متر نشان داد :

- اونجا آب دارن . فقط یه سطل میدارن و بردارن .

توم مردد بود :

- همیشه اینجا چادر زد .

مرد لاغر اندام متعجب بنظر آمد ، گفت :

این که مال مانیس . این میخ لعنتی نگذاشت بیشتر بریم و ما مجبور شدیم

همینجا نیگر داریم .

توم اصرار کرد :

- آره ، ولی آخر هرچه باشه شما اینجا جاگرفتن شاید دلتون نخواد همسایه

داشته باشین .

اخطار مهمان نوازی اثر آنی داشت . چهره مرد روشن شد .

- چرا نمیخوام ، همینجا بار بندازین . از همسایگی شما خیلی خوشحالم و

صدا زد : « سیری ، ( ۱ ) اینا میخوان نزدیک ما چادر بززن . بیا سلام کن . » و سپس

بگفته خود افزود : سیری خیلی تندنیا .

پوشش چادر بکنار رفت و زنی خشکیده از آن بیرون آمد . چهره پرچینش

ببرك خشك میمانست و بنظر میآمد که روی صورتش شعله میزند ، چشمهای سیاهی

که انگار باگردابی از ترس و وحشت مواجه بوده است . كوچك اندام بود و می لرزید .

پرده دم چادر را با دست گرفته و ایستاده بود . دستش استخوانی بود که بر آن پوست

چین خورده کشیده بودند .  
 هنگامی که بسخن آمد صدایش خیلی زیبا ، زیر ، شیرین و زنگ دار بود و  
 در این هنگام یکنواختی روشنتری داشت ،  
 - خوش اومدین . خیلی خوش اومدین .  
 توم از جاده خارج شد ، کامیون را در بیابان بکنار اتومبیل سفری راندهمه  
 از کامیون بیرون جستند . روتی و وینفیلد چنان شتاب کردند که پاهایشان کوفته شد ،  
 ماهیچه هایشان مورمور میکرد ، مثل آنکه هزارها سوزن در آنها فرو کرده باشند ،  
 و آن دو فریاد میزدند . مادر بسرعت مشغول کار شد ، سطل بزرگی را که بعقب  
 کامیون آویخته بود برداشت و بچه ها که زوزه می کشیدند نزدیک شد .  
 - بریم ، شما دوتا باید برین آب بیارین ... اونجا ، می بینین . خیلی مؤدب  
 باشین . اونجا که رسیدین بگین ، « لطفاً اجازه میدین یه سطل آب برداریم ؟ » وبعد  
 بگین « مرسی » و باهم سطل رو بیارین و مواظب باشین که نریزه . اگر تورا خورده  
 چوب پیدا کردین با خودتون بیارین .  
 بچه ها در مسیر ساختمان دور شدند .  
 در کنار چادرها ناراحتی حقیقی تسلط داشت . روابط اجتماعی پیش از آنکه  
 شروع شود ، گسسته بود .  
 پدرگفت :  
 - شما از اکلاهما نمیاین ؟  
 و آلکه کنار اتومبیل بود نگاهی به نمره آن کرد و خبر داد ،  
 - کانساس .  
 مرد لاغر اندام جواب داد ،  
 - من و ویلسون ، ایوی ویلسون ( ۱ ) از همین نزدیکی ها ، از گالنا ( ۲ ) میام .  
 پدرگفت ،  
 - ما هم جود هسیم . از نزدیکی های سالیسا میاییم .  
 ایوی ویلسن گفت ،  
 - از شناسائی شما خیلی خوشحالم . سیری ، خونواده جودرو بهت معرفی  
 می کنم .  
 - من میدونسم که شما اصلا اهل اکلاهما نیسین . شما یه جور عجیبی حرف  
 میزنین . البته این عیب نیس .

ایوی گفت :

- هرکسی به جور حرف میزنه. مردم آرکانساس به جور حرف میزنن و مردم اکلاهما به جور دیگه. مایه خانمی از اهل ماساچوست (۱) دیدیم که حرف زدنش با همه فرق داشت. آدم بسختی حرفهاشو می فهمید.

نوح ، عموجون و کشیش شروع بتخلیه بار کامیون کردند. پدربزرگ کمک کردند تا پائین بیاید و او را بر زمین نشانند. پدر بزرگ پشتش خمیده و چشمانش خیره ماند.

نوح پرسید:

- پدر بزرگ ناخوشی؟

پدربزرگ با صدای ضعیفی گفت :

- بهتره که تموم کنم حالم خراب خرابه.

سیری ویلسون آهسته و محتاط باو نزدیک شد و پرسید :

- دلتون میخواد زیر چادر ما بیاین. میتونین روی دسک ما دراز بکشین و

استراحت کنین.

صدای دلنشینش پدربزرگ را جلب کرد و چشمهاش را بسوی او گرداند.

سیری گفت :

- بیاین. استراحت کنین. ما بهتون کمک می کنیم.

بی آنکه از پیش قرینه ای ظاهر شود پدر بزرگ ناگهان بگریه افتاد.

چانه اش میلرزید ، لبهای پیرش بروی دهانش فشرده شد و هق هقهای تندی تنش را تکان داد.

مادر باشتاب بسوی او آمد و در آغوش گرفت ، وی را از زمین بلند کرد،

باو کمک کرد تا وارد چادر شود :

عموجون گفت :

- باید مرضش خیلی سخت باشه. هرگز همچه کاری نکرده بود. من هرگز

ندیدم همچی زار زار گریه کنه. روی کامیون پرید و تشکی آورد.

مادر از چادر بیرون آمد، به کیزی نزدیک شد و گفت :

- شما خیلی مریض دیدین ، پدر بزرگ مریضه. نمیرین نیکاش کنین؟

کیزی بسرعت بسوی چادر رفت و داخل شد. تشک دو نفره ای روی زمین

گسترده بود و لحافهای مرتبی روی آن قرار داشت. بخاری کوچکی از آهن سفید

روی پایه‌های نازکش ایستاده بود و آتش ناچیزی در آن میسوخت . همه ائاثیه اطاق عبارت بود از يك سطل آب ، يك صندوق چوبی پر از خواربار و يك صندوق که کار میز را می‌کرد . نور خورشید از وسط پرده چادر ، پرتو های سرخ‌رنگی بدرون می‌فرستاد . سیری ویلسون نزدیک تشکی که پدر بزرگ طاق واز بر آن خوابیده بود ، زانو زده بود . چشمهایش کاملاً باز بود و او را می‌نگریست . گونه‌هایش خیلی سرخ بود . بزحمت نفس می‌کشید .

کیزی میچ لاغرش را در دست‌گرفت و پرسید :

پدر بزرگ ، خسته‌ای ؟

چشمهای خیره بسوی صدا چرخیدند ولی آنرا نیافتند . لبها جوابی بیچ بیچ کردند که بگوش نرسید . کیزی نبضش را گرفت ، میچش را رها کرد و دستش را بر پیشانی پدر بزرگ نهاد . بدن پیرمرد رفته رفته متشنج می‌شد ، ساقهای پا و دستهایش یکریز تکان می‌خورد . يك مشت صداهای مبهم از دهانش بیرون می‌آمد ولی کلمه‌ای بگوش نمی‌رسید و چهره‌اش در زیر موهای راست شده ریش سفیدش ، خیلی سرخ بنظر می‌رسید .

سیری ویلسون با صدای آهسته به کیزی گفت :

میدونین این چیه ؟

کیزی چشمهایش را بسوی چهره پرچین و چشمهای سوزان زن‌گرداند .

- شما چطور ؟

- من گمون می‌کنم بدونم .

کیزی پرسید :

- خوب چیه ؟

- ممکنه اشتباه کنم ، می‌ترسم بگم .

کیزی از نو چشمهایش را بچهره سرخ و درهم رفته پدر بزرگ دوخت ،

- بعقیده شما ... ممکنه ... مثلاً . حمله‌اش گرفته باشه ؟

سیری گفت :

- همینو می‌خواسم بگم . این سومین دفعه‌س که این منظره رو می‌بینم .

از بیرون چادر صداهای معمولی چادر زدن ، کوفتن میخ ، و تق‌تق کاسه و

کماجدان بگوش میرسید . مادر از مدخل بدرون چادر نظر انداخت وگفت :

- مادر بزرگ می‌خواه بیاد تو ، مانعی نداره ؟

کشیش جواب داد :

- اگه جلوشو بگیرین دیگه نمیتونین آرومش‌کنین .

مادر پرسید :

- فکر میکنی پدر بزرگ حالش خوب بشه ؟

کیزی سرش را آهسته تکان داد . مادر بچهره مشوش پدر بزرگ که با فشار خون می‌جنگید نظر انداخت . خود را از در چادر عقب کشید و صدایش بگوش رسید :

- مادر بزرگ ، حالش خوبه ، فقط استراحت کرده .

و مادر بزرگ با غرغر جواب داد :

- خوب ، من میخوام ببینمش . از شیطان بد ذات‌تره . هیشکی نمیتونه

باهاش جوال بره .

و بدرون چادر خزید و از پدر بزرگ پرسید :

- خوب ، چته ؟

پدر بزرگ از نو درمسیر صدا نگاه کرد و لبهایش در هم فشرده شد .

مادر بزرگ گفت :

- قهر کرده . من بهتون گفتم این مثل شیطونه . امروز صبح نزدیک بود

خودشو ازون بالا بندازه که با مانیاد اونوقت پهلوش درد گرفت و ناراحت شد و بعد

بانفرت گفت :

- قهر کرده ، فقط همین . وقتی نمیخواد باکسی حرف بزنه من دیدم چیکار

میکنه .

- کیزی با ملایمت گفت :

- قهر نکرده ، مادر بزرگ . مریضه .

مادر بزرگ از نو پیرمرد را نگاه کرد و گفت :

- او ابعقیده شما ناخوشه ، ناخوش بستری ؟

- خیلی مریضه ، مادر بزرگ .

یک لحظه دو دل و مردد ماند و بعد بتندی گفت :

- پس چرا براش دعا نمی‌خونین ، شما کشیش خوبی حسین اینطور نیس ؟

کیزی میج چپ پدر بزرگ را با انگشتان درشت خود گرفت و فشار داد .

- من که بهتون گفتم ، مادر بزرگ ، من کشیش نیسم .

مادر بزرگ فرمان داد :

- حالا دعاکنین ، شما که همه رو از حفظ بلدین .

کیزی گفت :

- نمیتونم نمیدونم . چی بخوام وازکی بخوام .

نگاه مادر بزرگ باطراف گشت و برچهره سیری خیره شده گفت :

- این نمیخواهد دعا کنه هیچ براتون گفته‌م وقتی که روتی خیلی کوچولو بود چه جوری دعا می‌کرد ، روتی می‌گفت ؛  
- حالا من میخوام بخوابم . خدایا . از روح من مواظبت کن . و وقتی که اون به بوفه رسید چیز توش نبرد و سگ بیچاره هیچی گیرش نیومد . آمین . « اون همچنین دعا می‌کرد .

سایه کسی که از کنار چادر می‌گذشت پیرده چادر افتاد .  
انگار پدر بزرگ می‌جنگید ، همه عضلاتش منقبض می‌شد . ناگهان مثل اینکه ضربت شدیدی بر او خورده باشد از جا پرید . سپس تنش آرام و بی‌حرکت ماند و نفسش برید . کیزی چهره پیر مرد را نگریست و دید که بنفش می‌شود .  
سیری بشانه کیزی زد و زیر لب گفت ؛  
- زبونش ، زبونش ، زبونش ؛  
کیزی با سر اشاره کرد که فهمیده است .

- جلو مادر بزرگ وایسین .  
فک هارا با فشار از هم گشود ، انگشت ها را درگلولی پیر مرد فرو برد و زبانشرا بدست گرفت همان وقت که زبانشرا می‌کشید صدای خرخری بگوش رسید ، و صدای نفسی همانند حق حق شنیده‌شد کیزی چوبی از روی زمین برداشت ، آن را روی زبان گذاشت و فشار داد ، و از نو نفس بالا آمد ، نفسش مثل سسکه بود و با خرخرها قطع می‌شد .

مادر بزرگ مثل مرغ سر بریده اینور و آنور می‌جست و می‌گفت ؛  
- دعا کنین ، دعا کنین ، دعا کنین . من بهتون میگم دعا کنین ؛  
سیری کوشید او را آرام کند .

مادر بزرگ فریاد کشید ؛  
- آخه دعا کنین ، وای خدا ؛  
کیزی چشمشرا بسوی او گرداند . خرخر زیاد و نامنظمتتر می‌شد .  
- ای پدر ما که در آسمانی ، نام تو مقدس باد ...

مادر بزرگ زوزه کشید ؛  
- ای خدای بزرگ سلطنت جاوید باد ، اراده‌ات در زمین نیز چون آسمان حاکم باد

- آمین .  
آه طولانی و فشرده‌ای از دهان پدر بزرگ بیرون آمد ، و سپس نفسی سوت زنان پائین رفت .

- امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...  
تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد . چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .  
مادر بزرگ گفت ،  
- الحمدلله ! ادامه بدین .  
کیزی گفت ،  
- آمین .

مادر بزرگ آرام شد . از بیرون چادر دیگر صدائی شنیده نمی‌شد . اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنواهای مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد . و مادر بزرگ سرش را بالا گرفته بود و باوقار راه می‌رفت . بخاطر خانواده راه می‌رفت و بخاطر خانواده سرش را راست نگه می‌داشت . سیری او را بجانب تشکی که روی زمین گسترده بود برد و بروی آن نشاند . مادر بزرگ با غرور راست بجلوی خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون نقطه امید همه بود . چادر درخاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .

پدر با آرامی پرسید ،

- چه مرضی داشت ؟

کیزی گفت ،

- یه حمله خون . یه سکتة ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن ناپدید شد . و رشته درازی از کامیونهای حمل مال التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی جاده گذشت . کامیونها غرش کنان گذشتند و زمین را با آرامی لرزاندند ، و لوله‌های آگزر دودروغن دیزل قی می‌کردند . هر کامیون را یک نفر میراند و جانشینش روی بارها ، در خوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشته کامیونها هرگز پایان نمی‌رسد . روز و شب می‌غریبند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت . پدر اکنون رئیس خانواده بود . ماسار نزدیک او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی و رزاف شارن کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . در این هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای پیش آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتند و با